

سه بیگانه مرموز

توماس هاردی

از بین چند ویژگی حیات زراعی انگلستان که دست قرون و اعصار
تغییرات و دگرگونی چندانی در آن بوجود نیاورده، شاید بتوان به اراضی
مرتفع و بی‌درخت و دره‌ها و مراتع آن اشاره کرد که بخش عمده‌ای از
نواحی جنوبی و جنوب غربی را می‌پوشانند و اگر کمترین نشانه‌ای از
حضور آدمی در آنجا وجود داشته باشد، معمولاً به صورت کلبه‌های
دورافتاده چوپانی بچشم می‌خورد.

پنجاه سال پیش از این، یکی از این کلبه‌هایی که اسم بردم روی
یکی از آن زمینهای مرتفع بنا شده بود و شاید هنوز هم در آنجا باشد.
علی‌رغم پرت بودنش، بیش از یک فرسخی با شهر مجاور فاصله نداشت،
ولی همین مسافت هم چندان کم و کوتاه نبود. چون آن یک فرسخ را
باید از سنگلاخها و کوه و کمر و در فصل سرما از میان برف و یخ و
باران و مه گذر می‌کردی ولی در هوای خوش جای آن بود که شاعران و
فیلسوفان و نقاشان و کسانی که درباره موضوعات روح‌نواز و دل‌نشین
طبیعت به تعمق می‌نشینند در آنجا مقام کنند.

بخاری آویزان می‌شد شغل و پیشه مهمانان خانه مشخص می‌شد. قبضه هر عصا با دیگری تفاوت داشت و از کله حکاکی‌شده عتیقه سلاطین دودمانهای مسطور در تورات در آنها دیده می‌شد تا عصایی که از بازار مکاره خریداری شده بود. چند شمع نازک در شمعدانهایی که فقط در روزهای جشن و عیده‌های مذهبی و مهمانیهای خانوادگی بکار گرفته می‌شدند صحن اتاق را روشنایی می‌بخشیدند. دو تا از شمعدانها روی پیش‌بخاری قرار داشتند که خود ابهت و شکوهی به تالار می‌دادند و یا بهتر بگوئیم وجود شمعدانها در روی پیش‌بخاری همیشه نشان از ضیافت و مهمانی می‌داد. در کوره آتشدان شعله‌ای تابناک از سوختن خارها برمی‌خاست که اصطلاحاً آن را «خنده دیوانه» می‌خواندند.

نوزده نفر به آن خانه مهمان شده بودند. از بین آنها پنج زن که لباسهای رنگارنگ با زمینه‌های شاد و روشن به‌بر داشتند کنار دیوار روی صندلیها نشسته بودند. دخترهای خجالتی و البته نه‌چندان باحیا نیمکتهای کنار پنجره را اشغال کرده و چهار مرد، به‌انضمام «چارلی جیک» روی سکوی چوبی نشسته و «الیاه» خادم جدید کلیسای بخش و «جان پیچر» شیرفروش روستای مجاور و پدرزن میزبان در آن جمع می‌لولیدند. یک مرد جوان و دختری که گرم صحبت دربارهٔ گرفتاریهای مشترک خود بودند زیر گنجه جا خوش کرده و بالاخره یک داماد پنجاه ساله و شاید با سن و سالی بیشتر بیتابانه به هر کجا که نامزدش می‌رفت سرک می‌کشید. محیط از چنان شور و سروری آکنده بود که آداب و رسوم حاکم بر اجتماع نمی‌توانست از آن جلوگیری کند.

«فنل» چوپان گله‌دار که میزبان آن جماعت محسوب می‌شد ازدواج خوبی داشت و همسرش که دختر «جان پیچر» شیرفروش ده مجاور بود، با ۵۰ گینه طلا به خانه شوی آمده بود و آن دو این سرمایه را

یک پشته یا یک قطعه زمین خاکی و یا حتی چند درخت و یا بقایای یک چپر قدیمی معمولاً برای احداث چنین مسکن فراموش‌شده‌ای امتیاز بزرگی محسوب می‌شد. ولی در این مورد بخصوص که موضوع داستان ماست ما را با این منزل کاری نیست. این کلبه را «پلکان بالبلند کلاغها» می‌نامیدند چون پناهگاهی بود دورافتاده و پرت و بی‌حفاظ تنها مزیت آن داشتن دو جاده بزرو بود که عمری پانصدساله داشت. و گرنه خود خانه از هر سو در معرض هجوم عناصر طبیعی بود. باد با تمام قوت بر آن تازیانه می‌زد و باران هم بیدریغ بر آن می‌بارید و بارش‌های زمستانی نیز همان‌گونه که دره‌نشینان را بی‌نصیب نمی‌گذارد ساکنان این کلبه را نیز بی‌بهره نمی‌ساخت و سرما و شبنم یخ‌زده بود که از همه سوی کلبه را مورد تاخت و تاز خود قرار می‌داد.

شب ۲۸ مارس ۱۸۲۰ یکی از آن شبهای سردی بود که بوران و رگبار دیوار و در و دشت را زیر ضربه‌های خود گرفته بود. گوسفندها و دیگر حیواناتی که پشت در مانده بودند و پناهگاهی نداشتند تا خود را از شدت حملات تندباد و کولاک در امان نگاه دارند در گوشه‌ای درهم چپیده و کز کرده و باد بر پرندگانی که خود را به شاخه‌ای گیر داده بودند می‌تاخت و دمهای آنها را به شکل چتری که در باد باز شده درمی‌آورد. چوپان گله یا صاحب این خانه هم از این مصیبت برکنار نمانده بود، با این حال از آن‌رو که جشنی به‌مناسبت شب شش دومین نوزاد دخترش برپا کرده بود خشم طبیعت را چندان به چیزی نمی‌گرفت. مهمانها پیش از آنکه باران شروع به ریختن کند رسیده و اکنون همگی در اتاق اصلی یا مهمانخانه جمع شده بودند. ساعت هشت شب بود و واقعاً در چنین هوایی و در چنین گوشه‌دنجی گپ و گفت و گو بسیار دلپذیر می‌نمود. از سر عصاهای چوپانی که به صورت آذینی بالای

عضلات دستشان از فرط خستگی نزدیک بود از کار بیفتد باز همچنان به کشیدن آرشه ادامه می‌دادند. رقصندگان هم درحالی که پای می‌کوبیدند و به چپ و راست می‌چرخیدند به اوج لذت خود رسیده بودند که در این هنگام ساعت بزرگ دیواری یک ضربه دیگر نواخت.

هنگامی که شادی و طرب در خانه فنل چوپان به منتهای شدت خود رسیده بود و خانم فنل از طولانی شدن رقص عمیقاً دل‌نگران شده بود مردی در آن هوای بارانی در جاده تنگ و بزرگوار که به کلبه چوپان می‌پیوست نفس‌زنان بالا می‌آمد.

با آنکه تقریباً ماه تمام بود ولی ابرهای پاره‌پاره‌ای که آسمان را پوشانده بودند با پرتو مبهمی اطراف را روشن می‌ساختند. با این وصف از دل آن روشنائی ملال‌انگیز معلوم بود که آن رهگذر تنها استخوان‌بندی نحیفی دارد و از وضع راه رفتنش مشخص می‌شد که دوران چابکی و چالاکی شباب را پشت سر نهاده ولی نه به آن حد که اگر به فرزی و شتاب نیاز باشد از عهده آن برنخواهد آمد. به حدس می‌شد دریافت که حدود چهل سالی از سنش می‌گذرد. قدبلند و بور و لاغراندام ولی تکیده و نزار. لباسی سیاه به‌بر داشت و کفشهای نمدی شبانی به‌پا کرده بود.

هنگامی که به نزدیکیهای خانه چوپانی رسید باران تازه در گرفته و باد به‌شدت وزیدن آغاز کرده و همین او را وادار ساخته بود تا در گوشه‌ای بایستد تا تندباد و بوران آرام بگیرند. مسافر تنها به دوروبر خود نگاهی افکند و اتاقک خالی و کوچکی را دید با کله‌هایی که از بام آن آویزان بود و می‌توانست جان‌پناهی برایش گردد و لحظاتی در زیر آن بیاساید و این درست معادف با زمانی بود که آهنگ «بوم‌بوم» ویولونسل همراه با نوای ویولون از صدای باد و باران گذر می‌کرد و به بیرون و به گوش او که در زیر سایبان آن اتاقک ایستاده بود می‌رسید.

حفظ کرده بودند تا نیازهای آتی خانواده را برطرف کنند. این زن قانع به گونه‌ای تربیت شده بود که بتواند با بردباری زندگی کند. مردها هم در این مجلس تا آنجا که توانسته بودند شادخواری کرده و شکم را با انواع اغذیه و خوراکیها معمور ساخته بودند.

خانم فنل در مهمان‌نوازی دست کمی از شوی نداشت و تا آنجا که در توان داشت می‌کوشید کاری کند به مهمانان خوش بگذرد. ویلون‌زن آن جمع، پسرکی بود ۱۲ ساله که حتی انگشتان کوچکش قادر نبودند زیر و بمهای آهنگها را به مهارت به‌صدا درآورند گرچه نوازنده خردسال هر چه در چنجه داشت رو می‌کرد و با هنرنمایی خویش مهمانها را سرگرم می‌نمود. بساط آوازه‌خوانی گرم بود و خانم فنل هم از رقص مایه می‌گذاشت و گاه به جمع نوازندگان می‌رسید تا مجلس از شور و حال نیفتد. ضمناً این را هم بگوئیم که «الیاه» خادم کلیسا هم که دستی در نواختن ویولونسل داشت ساز خود را درآورده و در کنار نوازنده کوچک به هنرنمایی پرداخته بود.

الیاه و پسرک ویلون‌زن همچنان به کار گرم کردن مجلس مشغول بودند و جوانی هفده ساله به نام «اولیور گایلز» که با دوشیزه‌ای ۳۳ ساله سرگرم رقص و پایکوبی بود درخفا سکه‌ای در کف نوازندگان گذاشته بود که تا آنجا که در توان دارند نواختن آهنگ رقص را کش دهند و طولانی سازند.

خانم فنل که دریافته بود نواختن آهنگ رقص بیش از اندازه طول کشیده و در نتیجه از نشاط و شادمایی مهمانهایی که به پایکوبی نپرداخته‌اند کاسته است آهسته به کنار ویلون‌زن آمد و آستینش را کشید و به او فهماند که دست از نواختن بکشد. اما آن دو بی‌آنکه اعتنائی به علامت خانم میزبان بکنند و یا به‌خاطر پولی که گرفته بودند و با اینکه

خانه‌هایی که در ارتفاعات و خاصه در بلندیهای آن نواحی بنا می‌شدند تنها از حیث آب آشامیدنی در مضیقه قرار می‌گرفتند و از این رو ساکنان کلبه‌ها در هنگام ریزش بارانها سطلها و قابلمه‌ها و دیگهائی را که در خانه داشتند زیر سفالها و پوشالهای بام می‌گذاشتند تا هم به صورت آب آشامیدنی مصرف کنند و هم در صورت لزوم برای شست و شوی ظروف و جز اینها، و غریبه مسافر در آن هنگام درست در زیر سقفی ایستاده بود که آب باران درون آن ظرفها فرو می‌ریخت.

در این لحظه نوازندگان از نواختن دست کشیده بودند و آن مسافر تنها پس از آنکه چند قلبی از آب سطلی خورد به طرف خانه‌ای که در آن بساط مهمانی برپا بود به راه افتاد. در زیر پای او چراغهای شهری که از آن گذشته بود، سوسو می‌زد و همه جا در هاله‌ای از مه و تاریکی فرو رفته بود. جنبه‌ای در اطراف دیده نمی‌شد و همین او را در هدفی که در سر داشت جری‌تر می‌ساخت. چند ضربه به در کوفت.

با آرام گرفتن نوای سازها، گفت و گوها آغاز شده بود ولی پرچین ساز شهر که سرش از باده گرم بود با سماجت تمام از دیگران می‌خواست آهنگی را که با صدای نخراشیده‌ای می‌خواند با او هم‌نوا شوند و به همین سبب بود که مهمانان صدای در زدن را به فال نیک گرفتند چرا که به‌طور موقت هم که شده بود از شر او راحت می‌شدند.

صاحب‌خانه بدون تأمل گفت:

- بیائید تو!

در باز شد و مسافر تازه‌وارد بر آستانه در ظاهر گشت. چوپان از جا بلند شد و شمعدانی را بدست گرفت و به جلوی در رفت تا مردی را که در تاریکی ایستاده بود و چهره‌اش مشخص نبود بشناسد.

مرد سراپا لباس سیاه به‌بر داشت و کلاه بزرگی که تا روی

چشمه‌ایش را می‌پوشانید به سر نهاده بود. پس از آنکه، به دیدن صاحب‌خانه، آن را از سر برداشت درحالی که برق عجیبی از نگاهش ساطع بود با صدای رسایی اظهار داشت:

- دوستان باران تندی می‌بارد. من اجازه می‌خواهم بیایم تو و چند دقیقه‌ای استراحت کنم.

چوپان گفت:

- خوش آمدید آقا... ضمناً بخت با شما یار است که خوب وقتی را برای آمدن انتخاب کردید... جشنی گرفته‌ایم و دور هم جمع شده‌ایم... شما هم به محفل ما خوش آمدید...

زنی وارد صحبت شد:

- هر قدر بخواهید می‌توانید پیش ما بمانید. ولی حتماً شما هم خانواده‌ای چشم به راه دارید که منتظرتان هستند.

مرد غریبه پرسید:

- می‌توانم سوال کنم که مناسبت این مهمانی چیست؟

چوپان جواب داد:

- جشن تولد است و مراسم تعمید و نامگذاری.

بیگانه که دریافته بود میزبان می‌خواهد بحث و گفت و گورا کوتاه کند دیگر سخنی نگفت و چوپان در عوض از وی دعوت کرد تا نوشابه‌ای بخورد و او هم با کمال میل پذیرفت. تازه‌وارد که در ابتدا قیافه‌اش تو ذوق زده بود، اینک برای مهمانان خودمانی‌تر شده تا به جایی که او را آدمی ساده و بی‌شیله پيله پنداشته بودند:

داماد پنجاه ساله رشته کلام را بدست گرفت:

- برای گذر از این کتل خیلی دیر است، این‌طور نیست؟

- بلی درست است. من هم با نظر شما موافقم. حالا اگر خانم

صاحب‌خانه موافقت بفرمایند من یک صندلی بردارم و کنار آتش بخاری بنشینم تا لباسهایم خشک شوند.

خانم فنل جایی برای او کنار بخاری باز کرد و آن مهمان سرزده درحالی که دستها و پاهایش را طوری براحتی دراز می‌کرد که گویی در خانه خویش است، جلوی آتش ولو شد. ولی پس از آنکه متوجه نگاههای زن صاحب‌خانه به پوتین‌هایش شد در مقام توضیح برآمد:

- افتادم توی چاله‌ای و گلی شدم. می‌دانم که لباسهایم مناسب این مجلس نیست. هر چه دم دستم آمد پوشیدم و بیرون زدم.
خانم فنل پرسید:

- خانه‌تان این نزدیکیهاست؟

مرد غریبه جواب داد:

- چندان هم نزدیک نیست. تا حدودی از بخش دور است.

- حدس می‌زدم. از لهجه‌تان معلوم است که همسایه ما نیستید.

ولی آن مرد بیدرنگ جواب داد:

- ولی شما که حرف زدن مرا درست نشنیده‌اید که بتوانید چنین

قضاوت کنید. هر چه باشد من چند پیراهن بیشتر از شما پاره کرده‌ام.

این اشاره‌ای که آن مرد به جوانی خانم فنل می‌کرد باعث شد تا

زن چوپان پاسخ وی را به سکوت برگزار کند و غریبه باز از سر گرفت:

- در این ضیافت فقط یک چیز کم و کسر دارم و آن هم کمی

توتون است که کیسه‌ام از آن خالی شده. چه خوب بود اگر چپقی چاق می‌کردم.

فنل چوپان گفت:

- آن را هم من برایت پر می‌کنم.

- اگر چپقی هم به من قرض بدهید خیلی ممنون می‌شوم.

صدایی گفت:

- هه! هه! خنده‌دار است! آدم دودی بدون دم و دستگاه! هه! هه!

- تو راه که می‌آمدم از جیبم افتاد.

چوپان درحالی که یک چپق گلی را از توتون لبریز می‌ساخت و به آن مهمان غریبه می‌داد گفت:

- حالا کیسه توتونت را هم بده تا آن را هم پر کنم.

مرد مشغول کاویدن جیبهایش شد و میزبان با تعجب اظهار داشت:

- عجیب است! لابد آن را هم گم کرده‌ای؟

مرد با ناراحتی جواب داد:

- متأسفانه چنین است. عیبی ندارد... آن را توی کاغذی بپیچید و

بدهید به من...

سپس درحالی که شمعی را برمی‌گرفت، چنان پکی به چپق زد که

تمام شعله را بکام کشید و سپس بر جای نشست و به بخاری که از پاهای

خیمش بلند می‌شد خیره گشت، گویی مایل نبود بیش از این سخنی به

زبان آورد.

با این وجود، روحیه‌ای که بر فضای جشن مستولی بود مانع از این

می‌شد که مهمانان در این گفت و گوی نه‌چندان جالب درگیر شوند.

خاصه آنکه بیشترشان دور نوازندگان حلقه زده و با آنها درباره آهنگی

که قرار بود بنوازند و اینان برقصند بحث و جدل می‌کردند که ناگهان

چند ضربه دیگر به در کوفته شد.

مرد غریبه با شنیدن صدای در کفگیرک بخاری را برداشت و

چنان مشغول هم‌زدن آتشها شد که گویی تنها هدف زندگی او همین کار

است. برای دومین بار چوپان ندا درداد: «بیائید تو!» و درست در این

هنگام در باز شد و مردی به درون آمد و روی حصیر جلوی درگاه ایستاد.

او هم یک غریبه بود.

ولی قیافه ظاهری آن مرد از هر حیث با غریبه اول فرق داشت. با این حال وجه اشتراکی از حیث رفتار با وی بهم می‌زد و دست کم خطوط صورتش شادابتر می‌نمود. با آنکه چند سال مسن‌تر از اولی به نظر می‌رسید موهایش جوگندمی و ابروهایش وز کرده بود و صورتی چاق و پر داشت و با این وجود نشانه‌هایی از قدرت و صلابت در او دیده می‌شد. ردایی بلند بر تن داشت و پس از آنکه کلاه خیسش را از سر برداشت و تکانید گفت:

- رفقا من بایستی از شما بخواهم چند دقیقه به من در اینجا پناه بدهید و گرنه قبل از اینکه به «کاستربریج» برسم تا مغز استخوانم خیس آب خواهد شد.

فنل چوپان با لحنی که صمیمانه‌تر از اولی نبود گفت:

- اینجا را خانه خودتان بدانید آقا...

البته اتاق چندان بزرگ نبود و صندلی هم به آن اندازه که بتواند همه را در خود جای دهد وجود نداشت. برای اینکه محل رقص بقدر کافی وسیع باشد میز وسط سالن را تا کنار بخاری آورده و چنان به آن چسبانده بودند که آن قسمتی که به آتش نزدیک بود دست را می‌سوزانید و گذشته از آن مردان غریبه‌ای که در زده و داخل شده بودند طبعاً با آن جمع و بویژه دختران و زنانی که لباسهای نازک و رنگارنگ به تن داشتند نامحرم بشمار می‌رفتند. از این رو صاحبخانه آن دو را پشت میزی که تا حدودی آنها را از دیگران مخفی ساخت نشانده بود.

قبل از آن، غریبه دوم پالتویش را درآورده و همراه با کلاهش به میخی که در راهرو بود آویزان کرده و سپس سر میز رفته و در کنار غریبه اول که سری به هم تکان داده بودند تا یخ آشنائیشان آب شود، جای

گرفته بود. غریبه اول قدح بزرگی را که در آن نوعی مشروب محلی ریخته شده بود به دومی تعارف کرد و او آن را گرفت و نظرش به شعری که بر دیواره قدح حکاکی شده بود جلب شد:

در آن کیفی نیست،

مگر آنکه لبی تر کرده باشم.

آنگاه قدح را به لب برد و شروع به نوشیدن کرد و آنقدر خورد و خورد و خورد تا آنکه همسر چوپان با حیرت متوجه شد که با یک تعارف غریبه اول، بیگانه دوم دارد ته قدح را درمی‌آورد.

بیگانه که اکنون کیفور می‌نمود با انبساط خاطر رو به چوپان کرد و گفت:

- پیش از آنکه وارد منزل شما بشوم و موقعی که داشتم از باغ رد می‌شدم به خودم گفتم هر جا کندو هست عسل هم هست و هر جا عسل هست سوروسات هم هست ولی هرگز گمان نمی‌کردم چنین نوشابه انگبینی موجود باشد. مشروبی که در تمام عمرم نخورده‌ام.

بار دیگر قدح را برداشت و چنان به دروازه گلو سرازیر کرد که چون آن را به زمین گذاشت ناچار آروغ کریمه‌ی زد و چوپان به طعنه گفت:

- خوشوقتم که از آن خوشتان آمده!

خانم فنل هم تصدیق کرد:

- مشروب گوارائی است.

ولی از لحن وی چنین برمی‌آمد که آنقدرها هم که شوهرش نشان می‌داد راضی به این ریخت و پاش نیست، آنگاه ادامه داد:

- درست کردن این مشروب کار پرزحمتی است خصوصاً آنکه عسل گران تمام می‌شود و یک کندوی عسل صرف یک قدح می‌شود.

همسر چوپان گفت:

- نه، نه... اصلاً این طور نیست... مگر نمی‌بییند که این حضرت آقا چقدر پولدار است و برای صنار سه‌شاهی ارزش قائل نیست.
مرد خاکستری‌پوش لمحهای تأمل کرد گویی می‌خواست این تعریفی را که از وی شده بود بررسی و سبک و سنگین کند. عاقبت به انکار گفته زن میزبان برآمد و گفت:

- بانوی محترم... در حال حاضر صفت پولدار برازنده من نیست. من کار می‌کنم و باید هم کار کنم. اگر نصفه‌شبی مجبورم به کاستربریج بروم علتش این است که فردا صبح سر ساعت هشت باید کارم را شروع کنم. در این صورت اگر باد باشد یا باران و توفان باشد یا برف، قحطی باشد یا جنگ، شروع کار من فردا خواهد بود.

زن چوپان جواب داد:

- مرد بیچاره! پس این طور که معلوم می‌شود شما از ما هم بدبخت‌ترید؟

- این طبیعت کسب من است که با مردها و زنها سروکار دارم... مقتضای کار من این است که فقیر و غنی نمی‌شناسد... ولی حقیقتاً و واقعاً من باید بروم و گرنه تو شهر جایی برای اقامت گیر نخواهم آورد.
متکلم مجلس همچنان به وراجی ادامه می‌داد و بر جایش استوار نشسته بود:

- با این حال قبل از رفتن می‌توانم یک جام دوستانه دیگر بالا بیندازم حیف که نه قدح بالا آمده.

- خانم فتل در پاسخ گفت:

- البته یک جام کوچک از آن هنوز باقی است... اگر چه همین هم عصاره یک شانه عسل است.

بیگانه خاکستری‌پوش درحالی که جام را برای بار سوم به دهان نزدیک می‌کرد تا لاجرم بنوشد، در جواب گفت:

- ناخن خشکی می‌فرمایند بانوی بزرگوار! من این نوشابه انگبینی را خیلی دوست دارم و تا آنجا که بتوانم می‌خورم به شرط آنکه مثل این مانده کهنه و مانده باشد، همان طور که دوست دارم یکشنبه‌ها به کلیسا بروم و یا اصولاً هر روز دیگر که پا بدهد می‌روم!

بیگانه سیاهپوشی که در کنار بخاری کز کرده بود و به سبب آنکه چپق تعارفی را همچنان لای دندانها داشت و بدرستی قادر به صحبت کردن نبود به گفتن «هه! هه! هه!» قناعت کرد و به این ترتیب همدلی خود را با غریبه خاکستری‌پوش نشان داد.

نوشابه انگبینی آن روزگاران که با عسل ممتاز دست اول و سفیده تخم مرغ و دارچین و زنجبیل و میخک و گل جوزبویا و اکلیل کوهی و خمیرمایه در خمیره‌های مخصوص درست می‌شد عطر و طعمی بغایت دلنشین داشت و گیرائی فراوان. مرد خاکستری‌پوش که گویا تحت تأثیر این نوشابه شیرافکن قرار گرفته بود رفته‌رفته از لاکش درمی‌آمد و با دراز کردن پاها و باز کردن دکمه‌های کت به نحوی حضور خویش را اثبات می‌کرد و زبانش گرم شده و به سخنوری پرداخته بود:

- خوب، خوب... گفتم که من به کاستربریج می‌روم و باید هم به کاستربریج بروم. اصلاً من همین الان باید آنجا می‌بودم. باران مرا به این خانه کشانید و ابدأ هم متأسف نیستم.
چوپان گفت:

- پس شما در کاستربریج زندگی نمی‌کنید؟

- هنوز نه... اگر چه باید هر چه زودتر به آنجا بروم.

- شاید برای معامله و خرید و فروش می‌روید؟

بیگانه با بی‌اعتنائی گفت:

- نه... من لطف و محبت اولیه شما را با این جام دومی خراب نمی‌کنم.

فنل میزبان پادرمیانی کرد:

- مسلماً خیر... من البته هر روزه چنین بساطی راه نمی‌اندازم، ولی می‌توانم دبه‌ها را از نو پر کنم.

آنگاه به‌طرف فضای زیر پله که تاریک بود براه افتاد که همسرش نیز به دنبالش به حرکت درآمد و به محض آنکه به او رسید و تنها شدند با لحنی گلایه‌آمیز و عتاب‌آلود گفت:

- این چه کاری است که می‌کنی؟ او این رطل ده منی را که جواب ده مرد را می‌دهد یک‌نفس خالی کرده و حالا دیگر به جام کوچکش هم قانع نیست و آقا هوس مشروب مردافکن کرده!... از اینها گذشته او را هیچ کس نمی‌شناسد. اگر از من می‌شنوی، دارم بهت می‌گویم که از نگاههای این مرد اصلاً خوشم نمی‌آید.

- ولی عزیز من... او فعلاً مهمان خانه ماست. شب جشن اسم‌گزاری است و باران هم می‌بارد. یک پیاله خوشاب کمتر یا بیشتر چه اهمیت دارد؟... عسل داریم و جبران مافات را می‌کنیم.

خانم فنل درحالی که با حسرت به خمره خوشاب نگاه می‌کرد گفت:

- بمیاری خوب، این یک دفعه هم اشکالی ندارد. ولی آخر اسم آن مرد چیست و از کجا می‌آید و چطور شده که به سر ما خراب شده؟

- باشد، اینها را ازش می‌پرسم. خودم هم نمی‌دانم.

خانم فنل همچنان نگران آن مصیبتی بود که بیگانه خاکستری‌پوش یک‌بار دیگر لاجرعه خوشاب انگبین را به سر کشد و

ظرف آن را خالی روی میز بگذارد. از این‌رو بود که پیمانهای کوچک برگرفت و آن را از مشروب مالمال کرد و قدح پر را در محلی دور از دسترس وی قرار داد. پس از آنکه مهمان ناخوانده جامش را سرکشید چوپان به خود جرأتی داد تا از وی کار و بارش را سؤال کند.

مرد اعتنائی به پرسش صاحب‌خانه نکرد ولی مردی که کنار بخاری لمیده بود جواب داد:

- همه ممکن است با کار من آشنا باشند. شغلم چرخ‌سازی است.

چوپان گفت:

- برای این حدود شغل خوبی است.

مرد خاکستری‌پوش به سخن درآمد:

- هر کس می‌تواند با کاروبار من آشنا باشد، به شرطی که شعور تشخیص آن را داشته باشد.

پرچین‌ساز وارد گفت و گو شد:

- هر مردی را می‌توان از پنجه‌هایش شناخت. هر کس دستهای مرا ببیند آنقدر تیغ و تراشه بهش فرو رفته که گمان می‌کند که من جا بالشتک سنجاق هستم.

در این هنگام دستهای مردی که جلوی بخاری نشسته بود بی‌اختیار به سایه‌ها فرو رفت و خود نیز درحالی که به آتش‌ها خیره شده بود شروع به پک زدن چپ‌ش کرد. مرد خاکستری‌پوش که متوجه کنایه پرچین‌ساز شده بود با زرنگی افزود:

- درست است. ولی از عجایب شغل من هم همین بس که به جای اینکه روی دستهایم اثر بگذارد، روی مشتریهایم تأثیر می‌گذارد.

معمایی که مرد خاکستری‌پوش طرح کرده بود باعث شد تا مجلس در سکوت فرو برود و به این سبب خانم میزبان پیشنهاد کرد که

یک نفر آواز بخواند و از آن حال بدر آید.

بار دیگر همان مشکل قدیمی پیش آمد: یکی بهانه آورد که صدا ندارد و دیگری گفت که شعرش را فراموش کرده... که در این هنگام مرد خاکستری‌پوش که سرش اینک از باده انگبینی کاملاً گرم شده بود از جا برخاست و اظهار داشت که او اول می‌خواند تا دیگران هم پس از او هر چه می‌دانند بخوانند. سپس درحالی که یک شستش را به جادکمه‌ای کتش انداخته بود و با دست دیگرش در هوا به ترسیم حرکاتی هماهنگ با تصنیفی که می‌خواند پرداخته بود و در همان حال به عصاهای چوپانها در جالباسی اشاره می‌کرد شروع به خواندن کرد:

ای که گفתי شغل من نادر و بی‌همتا است،

ای که چوپانهای ساده‌دل

کار من دیدنی است دیدنی

چونکه من مشتریهایم را می‌پیچم و آنها را بالای بالا می‌برم.

به سرزمینهای دور دور!

هنگامی که خواندن ترانه را به پایان برد اتاق در سکوت کامل فرو رفت و زمانی که از مهمانان خواست تا با او همسرانی کنند فقط مردی که کنار بخاری نشسته بود با او همنوا شد:

به سرزمینهای دور دور!

اولیور گایلز و جان پیچر شیرفروش و خادم کلیسا و تازه‌داماد پنجاه ساله و ردیف زنان جوانی که کنار دیوار نشسته بودند حالشان گرفته شده بود. چوپان متفکرانه دیده به زمین دوخته و زن چوپان با نگاهی تند و سوزنده و آمیخته با بدگمانی به خواننده زل زده بود و نمی‌دانست که آیا او این ترانه را از خود درآورده و یا یک تصنیف قدیمی است که همه از یاد برده‌اند. مهمانان همچون مدعوین ضیافت بل شازار مضطرب و

ناراحت به نظر می‌رسیدند و از میان جمع تنها مرد سیاه‌پوش لمیده در کنار بخاری بود که درحالی که به چپش قلاج می‌زد گفت:

- بیت دومش را بخوان، مرد غریبه.

خواننده سینه‌ای صاف کرد و چنانکه از او خواسته شده بود شروع به خواندن قسمت دوم تصنیف کرد:

ابزارم خیلی معمولی است،

ای چوپانهای ساده‌دل

ابزارم نه چیزی است که بتوان دید

یک رشته کنف کوچک و دیرکی که بر آن به رقص درآید

دست‌افزار مرا تشکیل می‌دهد!

فنل چوپان نگاهی به دوروبرش افکند. دیگر شکی برایش نمانده بود که بیگانه سؤال او را با آهنگ و ترانه جواب گفته است. نامزد جوان مرد پنجاه ساله بیش از این طاقت نیاورده و از هوش رفته و اگر تازه‌داماد بموقع به یاریش نشافته و او را که مثل بید می‌لرزید نگرفته بود، نقش زمین شده بود.

پچ‌پچی در جمع در گرفت و در گوش هم نام میرغصبی را که منفور مردم بود بزبان آوردند.

- آه! این یارو همان... است که به اینجا آمده تا جان آدمی را بگیرد. فردا باید در کاستربریج باشد چون قرار است آن بینوایی را که به خاطر گوسفند دزدی محکوم کرده‌اند، آن ساعت‌ساز بیچاره‌ای که می‌گفتند بیرون «شاتس‌فورد» زندگی می‌کرده و افراد خانواده‌اش از گرسنگی رو به مرگ بودند... بلی همان فلک‌زده از روی ناچاری می‌زند به سیم آخر و روز روشن می‌رود به سراغ آغل یک زارعی در آن حوالی و در آنجا با صاحب مزرعه و زن و پسر او و همسایه‌ها درگیر می‌شود. حالا

او (آنگاه با سر به طرف مرد غریبه اشاره می‌کردند) مأموریت دارد که فردا به کاستربریج برود و کار گوسفند دزد را تمام کند. لابد تو ولایت خودشان از این جور کارها کمتر پیدا می‌شود. پس آمده است اینجا و تو کلبه زیر زندان هم برایش جایی در نظر گرفته‌اند.

بیگانه خاکستری‌پوش هیچ توجهی به سخنان درگوشی و پچ‌پچ حاضران نکرد و حتی از نر شروع به صاف کردن سینه و تر کردن لبها نمود و از آن‌رو که تنها هم‌نواي خود را مرد سیه‌پوش کنار بخاری یافته بود درحالی که با چشمکی به وی اشاره می‌کرد جامش را به سلامتی او بلند کرد و او هم جامش را بالا آورد. ناگفته نماند که اشارات نگاههای آن دو از نظر دیگران پوشیده نمانده بود و درست در وقتی که می‌خواست بار دیگر آوازش را سردهد چند ضربه به در کوفته شد ولی صدای ضربات این‌بار ضعیف و مردد بود.

مهمانها همگی هراسان و متوحش شده بودند. چوپان با نگرانی نگاهی به در انداخت و درحالی که در مقابل نگاه هشداردهنده همسرش مقاومت می‌کرد از پشت در گفت:

- بفرمائید تو!

در به آرامی باز شد و مرد دیگری در روی حصیر پادری ایستاد. او هم مثل آن دو نفر دیگر غریبه‌ای بود که کسی او را نمی‌شناخت و او مردی بود کوچک و کوتاه‌اندام که لباس مشکی خوش‌دوختی به‌بر داشت و تا پای به درگاه گذاشت شروع کرد به گفتن:

- می‌توانید راه کاستربریج را به من نشان بدهید.

آنگاه با دقت مشغول نگاه کردن به جمع مهمانان شد و تا چشمش به مرد خاکستری‌پوش افتاد شراری در چشمانش درخشیدن گرفت و او که خود را آماده خواندن کرده و دیگران را به سکوت وادار

ساخته بود بلافاصله شروع به خواندن قسمت سوم تصنیف کرد:

فردا روز کار من است،

ای چوپانهای ساده‌دل

فردا برای من روز کار است

برای گوسفندی که سقط شد و برای جوانی که آن را تلف کرد

خدا روحش را غریق رحمت کناد!

غریبه‌ای که در کنار بخاری نشسته بود چنان به‌وجد و هیجان آمده که درحالی که جام نوشابه‌اش را بالا می‌آورد و آن را همراه با تصنیف خواننده تکان‌تکان می‌داد به گونه‌ای که مشروب از آن لپر می‌زد و درون آتش بخاری می‌ریخت تنها کسی بود که با خاکستری‌پوش همصدا گشته بود و بیت آخرش را با او همسرایی می‌کرد:

خدا روحش را غریق رحمت کناد!

در تمام این احوال بیگانه سوم در آستانه در ایستاده بود، نه جلو می‌آمد و نه عقب می‌رفت و نه سخنی به زبان می‌آورد و به همین سبب در کانون توجه مهمانان قرار گرفته بود. بویژه آنکه نمونه مجسم هراس و وحشت گشته و از پای تا سر به لرزه افتاده بود و چنان تکان می‌خورد که دسته دری که همچنان بدست داشت آشکارا به‌صدا افتاده و بخصوص با دیدن غریبه آوازه‌خوان رنگ از رویش پرواز کرده بود. درست لحظه‌ای بعد شتابان در را پشت سرش بست و پای به فرار نهاد و چوپان شگفت‌زده گفت:

- این دیگر چه جور آدمی است؟

بقیه در هول و هراس رفتار بیگانه سوم و محیط دهشتناک حاکم بر آن تالار تنها به نگرستن یکدیگر پرداختند و هیچ سخنی بزبان نیاوردند و از روی غریزه آرام‌آرام خود را از مرد آوازه‌خوان کنار کشیدند و جا را

برای او چنان باز کردند که بین او و ایشان دایره بزرگی بوجود آمد. بر آن فضا چنان سکوتی حکمفرما شده بود - با آنکه بیش از ۲۰ نفر در آن اجتماع کرده بودند - که تنها صدای ریزش باران بر هره‌های پنجره و صدای جز جز سوختن تراش‌های که در آتشدان بخاری می‌افتاد و یا پکی که مرد سیاه‌پوش به چپ‌ش می‌زد. شنیده می‌شد. ناگهان سکوت به‌طور غیرمترقبه‌ای شکسته شد و صدای شلیک گلوله‌ای از فاصله‌ای دور در هوا طنین‌انداز گشت. معلوم بود که صدا از طرف مرکز بخش به اینجا رسیده. مرد خاکستری‌پوش آوازه‌خوان درحالی که از جا می‌جهید فریاد کشید:

- زده به چاک!

چند نفر پرسیدند:

- یعنی چه؟

- یک زندانی از زندان فرار کرده - یعنی همین!

همگی سرپا گوش شدند. صدای شلیک بار دیگر تکرار شد. هیچ کس سخنی به زبان نیاورد و تنها مرد سیاه‌پوش کنار بخاری به آرامی گفت:

- به من گفته بودند که در مرکز این بخش اغلب تیری شلیک

می‌کنند ولی خودم تا بحال نشنیده بودم.

مرد خاکستری‌پوش زیرلب گفت:

- نکنند همان «آدم» من باشد؟

چوپان بدون درنگ جواب داد:

- حتماً خودش است. یقیناً ما هم او را دیده‌ایم. بگمانم همان مرد

گرفتار است. بود که آمد دم در گاه ایستاد و پس از اینکه چشمش به شما

افتاد و آوازتان را شنید مثل بید به لرزه درآمد.

شیرفروش گفت:

- دندانهایش بهم می‌خوردند و جان از تنش پرواز کرده بود.

اولیور گایلز اظهار داشت:

- قلبش مثل یک قلوه‌سنگ از سینه‌اش افتاد بیرون!

پرچین‌ساز افزود:

- خودش هم مثل تیر از چله کمان دررفت.

مرد سیاه‌پوش کنار بخاری آهسته زیرلب تأیید کرد:

- بلی درست است: دندانهایش بهم می‌خوردند و قلبش از تو

سینه‌اش بیرون افتاد و خودش هم مثل تیر از چله کمان دررفت.

مرد خاکستری‌پوش گفت:

- ولی من متوجه نشدم.

یکی از زنهایی که کنار دیوار نشسته بود گفت:

- ما همگی از فرار او تعجب کردیم تا اینکه آقایان توضیح دادند.

گهگاه صدای خفه و گرفته انفجار گلوله به‌علامت اخطار شنیده

می‌شد و ظن همگان به یقین مبدل می‌گشت. مرد شوم خاکستری‌پوش از

جا بلند شد و با لحنی آمرانه پرسید:

- در اینجا مأمور قانونی وجود دارد؟ اگر هست بیاید جلو.

تازه‌داماد پنجاه ساله لرزان‌لرزان از کنار دیوار جدا شد و صدای

هق‌هق نامزد او از پشت صندلی به گوش رسید.

- شما مأمور قانون قسم خورده هستید؟

- بلی قربان.

- فوراً با اتفاق حاضرین در جلسه به تعقیب جنایی بروید و او را

دستگیر کنید و برش گردانید. نباید زیاد دور شده باشد.

- حتماً قربان... حتماً... اطاعت می‌شود. خودم کارم را خوب بلدم. الان می‌روم و دستگیرش می‌کنم و فی‌الغور می‌آورمش اینجا و خودم هم بیک‌تنه این کار را انجام می‌دهم. فقط کافی است بروم خانه و عصایم را بردارم.

- عصا!... عصایت را می‌خواهی چه کنی. تا به خودت بجنبی آن مرد فرار کرده و رفته.

- ولی بدون عصا که از من کاری ساخته نیست، بگو ببینم ویلیام، جان، چارلز جیک... می‌توانم کاری بکنم؟ نه، برای اینکه این یک عصای سلطنتی است و تاج شاهان را رویش طلاکوب کرده‌اند... تازه شیر و تک‌شاخ هم دارد به‌طوری که اگر آن را بالا ببری و بکوبی توی سر زندانی... این ضربه‌ات کاملاً قانونی خواهد بود. من بدون عصا نمی‌توانم کسی را دستگیر کنم... نه، نه!... اگر قانون با من نباشد تا به من دل و جرأت بدهد، در این صورت ممکن است به‌جای اینکه من او را دستگیر کنم، او مرا بگیرد!

مرد مخوف خاکستری‌پوش گفت:

- حالا... من در اینجا سلطان هستم و به تو در این مورد اختیارات لازم را تفویض می‌کنم. حالا، همه شما آماده باشید. کسی فانوس دارد؟ چون صدایی از کسی برنیامد بار دیگر تکرار کرد:

- پرسیدم: کسی فانوس دارد؟ آهای با شماها هستم آدمهای چلمن بی‌دست و پا...
رو کرد به بقیه مهمانان و تکرار نمود:

- آهای آدمهای چلمن و بی‌دست و پا... با همه‌تان هستم! یک تخته و یک چنگک دوشاخه هم لازم دارم. به نام قانون می‌گویم: یک تخته کلفت و یک چنگک دوشاخه هم می‌خواهم. آنها را بردارید و راه

بیفتید!... به نام قانون امر می‌کنم!

همگی ناگزیر از جا برخاستند و آماده اجرای فرمان شدند. دلائل چنان آشکار بود که تمرد از دستور امکان داشت کاری دستشان بدهد. هر چه زودتر باید به تعقیب آن غریبه نگون‌بخت که لابد چند کیلومتری از آنجا دورتر نشده بود، می‌رفتند.

در آن سرزمین هر چوپان مجهز به فانوسهای قوی و پرنور است، درحالی که آنها را روشن می‌ساختند و چوبدستهای محکمی به دست می‌گرفتند از در خانه بیرون زدند و به‌سوی قله تپه به‌راه افتادند و به این ترتیب رفته‌رفته از شهر فاصله می‌گرفتند. خوشبختانه از شدت ریزش باران کاسته شده بود.

کودکی که قرار بود نام تعمید بر او نهاده شود و جشن به‌خاطر وی برپا شده بود با آنکه در اتاق بالایی خوابیده بود با شنیدن همهمه و سروصدا از خواب بیدار شده و گریه را سرداده بود. صدای جیغ و داد کودک از لای درز تخته‌های کف اتاق به پائین رسید و زنانی که در آنجا نشسته بودند به بهانه ساکت کردن کودک و دلداری دادن وی همگی به بالا شتافتند و ظرف دو سه دقیقه تالار مهمانخانه را ترک کردند و آنجا را به حال خود گذاشتند. درحقیقت وقایعی که در نیم ساعت گذشته روی داده بود بر روحیه و اعصاب ایشان تأثیر ناخوشایندی نهاده بود و گرنه، گریه یک کودک نمی‌توانست آنها را از آن مجلس دور سازد.

اما آن خلوت و سکوت مدت زیادی بطول نینجامید. هنوز بدرستی صدای پاهای مردان محو نشده بود که ناگهان در باز شد و یک نفر درحالی که سرک می‌کشید و درون خانه را ورنانداز می‌کرد و می‌پائید به درون آمد. او همان مرد سیاه‌پوش گوشه‌نشین کنار بخاری بود که به بهانه‌ای از قافله جدا مانده و خود را به آنجا رسانده بود تا باقیمانده کیک

می‌روید؟

- نه، بنده از این حیث معذورم! راه من از آن طرف نیست و باید به خانام بروم (سپس بیمه‌دف به جایی در سمت راست اشاره کرد) و من فکر می‌کنم پاهایم باید تا قبل از خواب مرا به رختخوابم برساند.

آنگاه هر دو به طرف در به راه افتادند و این یک پس از آنکه آخرین قطره خوشاب را نوشید در آنجا ایستاد و پس از آن هر دو برای هم آرزوی موفقیت و سفر خوش کردند و هر کدام به طرفی حرکت کردند.

در این هنگام گروه تعقیب به بالای تپه‌ای رسیده بود که تمام آن حوالی زیر پایش قرار داشت. از آن‌رو که آن مرد خاکستری‌پوش که آنها را به تجسس واداشته بود در جمعشان حضور نداشت، طبعاً نمی‌دانستند از آن به بعد باید چه کاری کنند. ناگزیر به طرف پائین راه افتادند ولی در آن سنگلاخ و آن ستیغ سخت با کمترین غفلتی سر می‌خوردند و دست و پایشان آسیب می‌دید و چه بسا چند نفری نیز چنین شدند. با این حال هنگامی که به پائین تپه رسیدند تازه دریافتند که با فانوسهایی که در دست دارند مجرم را فراری می‌دهند، از این‌رو آنها را خاموش کردند و این بار با راهنمایی فنل چوپان که به موقعیت محل بیشتر آشنا بود به پیش رفتن ادامه دادند تا به محوطه باز و وسیعی که تنها یک تک درخت بطور خودرو در آن رسته بود، رسیدند. همگی سکوت را مراعات می‌کردند و می‌کوشیدند تا سروصدایی از خود درنیاورند. در سیاهی و تاریکی شب به کمین نشستند تا آنکه در آن ظلمات هیکل مردی را دیدند که به کمینگاه نزدیک می‌شود. تازه داماد پنجاه ساله که مرد قانون هم بود گفت:

- تا به نزدیکی ما برسد به او می‌گویم: یا پولت را بده یا جانت را!

و خوشاب عسلش را بالا بیندازد. قدحی پر کرد و یک جرعه سر کشید و لقمه‌ای هم برید و تازه به دهان گذاشته بود که ناگاه بار دیگر در باز شد و یک نفر آهسته وارد گشت و او همان مرد خاکستری‌پوش بود که به دیدن رفیقش با تعجب گفت:

- به!... من گمان می‌کردم شما با بقیه به دنبال مجرم فراری رفته‌اید...

سپس برای مخاطبش توضیح داد که خودش هم به هوای بالا انداختن جامی از آن مائده آسمانی برگشته است. مرد سیاه‌پوش که همچنان مشغول کلنجار رفتن با کیکش بود گفت:

- به هر حال من خیال می‌کردم که شما هم با آنها رفته‌اید.

دیگری بی‌رودریاستی جواب داد:

- بدون من هم کارشان پیش می‌رود. علاوه بر آن، دستگیری آدمکشها کار حکومت است نه کار من.

- درست است. به همین دلیل من هم کار را به کاردان سپردم.

- اصلاً به من چه که از کوه و کمر بالا بروم و دست و پایم را به خاطر هیچ و پوچ بشکنم و خرد و خمیر کنم.

- بین خودمان باشد... من هم همین‌طور.

- ولی این چوپانها و گله‌دارها آدمهای ساده‌دل و بی‌شیله پيله‌ای هستند و در چشم بهمزدنی راه می‌افتند. آنها تا صبح نشده شکارم را می‌گیرند و تحویل می‌دهند، پس چرا من به خودم زحمت بدهم.

- درست است. آنها کار خودشان را می‌کنند. ما باید خودمان را از این معرکه کنار بکشیم.

- صحیح است. درست است. من به کاستربریج می‌روم. تا پاهایم

قوت دارند باید هر چه زودتر خودم را به آنجا برسانم. شما هم به همان جا

جان پیچر آهسته گفت:

- نه، نه!... ما که نباید با این لحن حرف بزنیم. دزدها و راهزنها این جور حرف می‌زنند. ما ضابط قانون هستیم نه چیزی دیگر.

مرد قانون بیصبرانه گفت:

- خوب، خوب!... بالاخره من باید حرفی بزنم و چیزی بگویم، مگر نه؟ شماها هم اگر بار این وظیفه روی دوشتان سنگینی می‌کرد، از من هم بیشتر اشتباه می‌کردید!... زندانی بی‌حرکت، تسلیم بشو، به نام پدر، پادشاه، امر می‌کنم!

مردی که اینک به کنار درخت رسیده و تازه متوجه آنان شده بود بی‌آنکه خود را بیازد سلانه‌سلانه پیش آمد و درعین حال به آنها اجازه داد تا جرأت و شهامت خویش را به‌نمایش بگذارند. او درواقع همان مرد کوچک‌اندام یا بیگانه سوم بود که جالب آنکه از آن همه ترس و لرز در وی هیچ اثری نمانده بود که به‌محض دیدن آنها گفت:

- خوب، مسافران!... شنیدم که درباره‌ی من صحبت می‌کردید؟

مرد قانون جواب داد:

- درست شنیدید: شما باید با ما بیایید. شما زندانی ما هستید... ما شما را به نام قانون توقیف می‌کنیم و به زندان کاستربریج تحویل می‌دهیم تا صبح فردا به دارتان بکشند. آهای همسایه‌ها، وظیفه‌تان را انجام بدهید و مجرم را طناب‌پیچ کنید.

مرد با شنیدن این سخنان هیچ مقاومتی نکرد و بی‌آنکه کلامی به زبان آورد تسلیم شد و افراد گروه تعقیب که مسلح به چماق و گرز بودند او را درمیان گرفتند و بستند و سپس درحالی که آن شخص را در وسط انداخته بودند به طرف خانه چوپان به حرکت درآمدند.

ساعت یازده شب بود که به مقصد رسیدند. در باز بود و نور داخل

خانه بیرون را روشن می‌کرد. صدای گفت و گوی مردانی چند شنیده می‌شد. معلوم بود در غیاب ایشان اتفاقاتی روی داده است. به‌محض اینکه وارد خانه شدند دو افسر پلیس زندان کاستربریج را به‌اتفاق یکی از مقامات قضائی بخش که در آن محل زندگی می‌کرد و همگی او را می‌شناختند در تالار دیدند. آشکار بود که خبر فرار بسرعت در همه‌جا پیچیده بود.

تازه‌داماد پنجاه ساله که مرد قانون هم بود لدی‌الورود گفت:

- آقایان... من زندانی فراری شما را آورده‌ام، البته دستگیری او آنقدرها هم آسان و بدون خطر نبود ولی هرکس باید وظیفه خود را انجام بدهد! او در حلقه محاصره مردان نیرومندی قرار گرفت که گرچه از وظایف خود اطلاعی نداشتند ولی از بذل مساعدت دریغ نکردند. آقایان، زندانی را پیش بیاورید!

و در این اثنا بیگانه سوم در میان نور اتاق قرار گرفت.

یکی از افسران پلیس پرسید:

- او کیست؟

مرد قانون جواب داد:

- زندانی شما.

کلیددار زندان گفت:

- مسلماً نه!

افسر اولی گفته او را تأیید کرد.

مرد قانون سؤال کرد:

- پس چه کس دیگری می‌تواند باشد؟ اگر اینجا بودید و می‌دیدید

که وقتی جلاد تصنیف معروف خود را درباره‌ی دار زدن می‌خواند این شخص چه حالی پیدا کرده بود.

به زندان کاستربریج برسانم و با برادرم آخرین وداع را انجام دهم. شب شد و راه را گم کردم تا سر از این خانه در آوردم. قصدم این بود که نشانی محل را از ساکنان آن بپرسم، اما تا در را باز کردم در مقابل خود برادرم را که خیال می‌کردم در زندان است دیدم. در کنار او جلادش نشسته بود و گرم آواز خواندن بود و اشعاری در وصف دارکشیدن محکومان می‌خواند غافل از آنکه مجرمی را که می‌خواست روز بعد جانش را بگیرد در کنار بخاری لم داده بود. برادرم نگاه محتضرانه‌ای به من افکند که در دم معنایش را درک کردم: «هر چه دیدی هیچی مگو، زندگی من بسته به همین است!» چنان هراسان شده بودم که دیگر نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. نفهمیدم چکار کردم. برگشتم و پا به فرار گذاشتم.

لحن راوی چنان بود که هرگونه شبهه‌ای را از اذهان می‌زدود و همه را تحت تأثیر قرار داده بود.

قاضی پرسید:

- در حال حاضر می‌دانی برادرت کجاست؟

- نمی‌دانم. از وقتی که این در را پشت سرم بستم از حال او بیخبرم. مرد قانون گفت:

- راست می‌گویند. چون از آن ببعده ما دنبالش بودیم.

- فکر می‌کنید کجا رفته باشد؟ شغلش چیست؟

- ساعت‌ساز است قربان.

مرد قانون تلذذ داد گفت:

- با قلابی بی‌سازمانی گفت که چرا ساعت‌ساز است.

قاضی پرسید:

- چرا بی‌سازمانی است؟

آنگاه برای حضار شرح داد که مرد خاکستری‌پوش در کجا نشسته و چه خوانده و چه حوادثی روی داده بود.

افسر با بی‌اعتنائی گفت:

- من که از موضوع سر در نمی‌آورم. آنچه می‌دانم این است که ایشان آن مردی که ما به دنبالش هستیم، نیست. مجرم فراری ما بدقیافه است و لاغر و بلند قد با موها و چشمهای مشکلی. فقط صدای کلفتی دارد که اگر کسی یک‌بار بشنود، دیگر آن را از یاد نمی‌برد.

- وای!... پس او همان مردی بود که کنار بخاری نشسته بود!

در این هنگام قاضی وارد گفت و گو شد و رو به چوپان کرد و گفت:

- خوب، به هر حال شما آن جانی فراری را دستگیر نکرده‌اید.

مرد قانون اظهار داشت:

- ولی قربان... این شخص همان مردی بود که ما در جست

وجویش بودیم... با این وجود شما می‌فرمائید که او همان شخص نیست. به این ترتیب ما باید آن مردی را که کنار بخاری نشسته بود دستگیر می‌کردیم.

قاضی گفت:

- بهتر است فرصت را از دست ندهید و از همین حالا دست بکار شوید.

در این لحظه زندانی برای نخستین بار لب به سخن گشود و گفت:

- در مورد بنده هیچ زحمتی به خودتان ندهید. زمان آن رسیده که

من حقیقت را افشا کنم. این را هم بگویم که من هیچ جرم و جنایتی مرتکب نشده‌ام و تنها گناهم این است که برادر دوقلوئی مجرم و فراری هستم. امروز بعد از ظهر از شانس فورد محل اقامتم حرکت کردم تا خودم را

بوده. من فکر می‌کردم که دستهایش بخاطر کاری که می‌کند تا این حد زرد و رنگ‌پریده هستند.

قاضی گفت:

- به هر حال، این‌طور که معلوم است این مرد را به این دلایل نمی‌توان زندانی کرد.

مرد کوچک‌اندام را آزاد کردند و او به راه خود رفت در حالی که مأموران به این موضوع پی برده بودند که تا صبح نشود هرگونه تجسسی بیغایده خواهد بود و از آن گذشته چیزی هم به طلوع آفتاب نمانده بود. روز بعد، تعقیب گوسفند دزد فراری ابعادی همه‌جانبه به خود گرفت ولی کمترین اثری از او بدست نیامد. گرچه افکار عمومی به شنیدن ماجرای که در مهمانی فنل چوپان روی داده و پی بردن به اصل قضیه به نفع مجرم فراری تغییر جهت داده بود با این وصف روزها و هفته‌ها گذشت و با اینکه گهگاه خبری منتشر می‌شد که در فلان جاده و یا معدن و یا مزرعه مردی را که شباهت به فراری داشته دیده‌اند اما پس از آنکه مأموران به جست‌وجوی منطقه می‌پرداختند هیچ نشانه‌ای از وی نمی‌یافتند.

خلاصه آنکه، مردی که صدایی کلفت داشت و آن شب در کنار بخاری به باده‌نوشی پرداخته و در منتهای خونسردی اشعار جلادش را گوش کرده و با وی همسرایی کرده بود دستگیر نشد. گروهی گفتند که او به ملاحی پرداخته و دیگران مدعی شدند که به شهر بزرگی رفته و در سیل جمعیت آنجا غرق شده است. به هر تقدیر، مرد خاکستری‌پوش مهمانی فنل چوپان، هرگز آن صبحی را که قرار بود زندانیش را در زندان کاستربریج به دار بیاویزد، ندید و هرگز آن مصاحبت دلنشینی را که در آن شب با قربانی خود به نوش‌خواری پرداخته بود از یاد نبرد.

روزگارانی است که بر گور فنل چوپان و همسر قانع و کدبانوی او چمن سبزی رسته و آن کودکی که مراسم نامگذاری آن شب به افتخار وی برپا شده بود پیرزنی فرتوت و چروکیده گشته است ولی ورود نابهنگام آن سه بیگانه در خانه چوپان و جزئیات مربوط به آن به صورت قصه معروفی درآمده که هنوز هم که هنوز است ورد زبان مردم آن ناحیه می‌باشد.